

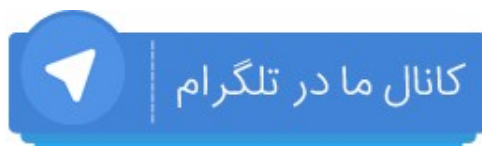
بهار هامون – ساجده سوزنچی کاشانی



نام رمان: بهار هامون

نویسنده: ساجده سوزنچی کاشانی

www.romanbaz.ir



به نام خدایی که دست همه رو میگیره....

مقدمه

برای آنان که هیچ ندارند که سرمایه اش سازند در آشفته بازار خلقت...

زیستن چنین آدم ها ممکن نیست، مگر اینکه خود را کنار بکشی از خیل عاقلان و کنج عزلتی

برگزینی که فقط خودت در آن باشی و خدای خودت...

میتوانی عاشق شوی و عشق را در خلوت خود بیابی..

تو اگر تشنه ی حقیقتی آن را در خود بجوی و نه در میان مردم صدچهره ی هزار رنگ که به

بیراهه می روی..

و اگر خواستی عاشقی کنی به ندای درونت بگو و گوشت را از آواز های گوش نواز دجالان زمان

تهی کن...

اگر عاشق شدی اکنون سرمایه ات دلت خواهد بود برای ورود به بازار گرم عاشقی و غم مخور از

دستان خالی ات که تو در دل آتش عشق داری که اگر وجودت را شعله ور کند سرمایه ای

عظیم خواهد شد...

عاشق به عشق زنده است و امید وصال و در این امید روز و شب می گذرانند...

و اگر عشقش به جنون بکشد مستت میکند و دیوانه..

دل کندن عاشق از معشوق ممکن است، اما رهایی از دام جنون محال...!!

مجنون اسیر آتش جنون است که جز با وصال یار فرو نمی کشد..

عاشق، عاشقانه می سراید ولی مجنون دیوانه وار

پیش می‌رود که تا یا برسد یا فنا شود

عشق یعنی سوز و ساز که نغمه اش آه است

عشق را که با جنون بیامیزی معجون می‌شود که اگر هدایتش کنی به سر منزل مقصود می‌رساند.

به هیچ نمی‌نگری مگر به جمالش...

به هیچ نمی‌اندیشی مگر وصالش...

و راه نمی‌پیمایی جز در پی کوییش...

بوی یار مستت می‌کند و عنان عقل از کفت می‌رباید و تو دیوانه تر به این در و آن در میزنی تا پر و بالت بشکند یا قفس را بشکنی...

عقل از سر دیوانه ات می‌پرد و این را می‌شود از نگاه خیل عاقلان فهمید و تو همچنان خماری..
خمار نیم نگاه یا عکس رخ یار...

هر کجا سخن او باشد سراسیمه به آنجا روانی و در خلوت شب های خود او را می‌خوانی و اشک گواهی سوز دل است...

هر دم به دنبال جامی تا مگر باری از دست ساقی مست شوی، ولی هنوز در قفس تنی...

هنوز خود را نشکسته ای و دور نریخته ای ولی هر روز تشنه تر می‌شوی و دیوانه تر..

جان که بر لبیت رسید و طاقتت طاق شد وقت حرکت است..

زمان گذشتن از خود و رسیدن به او..

و تو انتخاب می‌کنی که بمانی و بسوزی یا بروی و رها شوی..

جان شیرین را در کف می‌دهی و کمر همت می‌بندی..

امیدوار و با اراده و راسخ قدم در راه می‌نهی..

یا جان می‌بازی یا فارغ می‌شوی...

یا ترک خماری می‌کنی یا به میکده راهت می‌دهند...

و جز این راهی نیست برای تو که تا امروز فقط لاف عاشقی زده‌ای..

مگر اینکه نشان دهی می‌خواهی اش و او بیاز می‌ازمایدت و تو سرخورده و نومید نگردی و

همچنان به پیش روی و از سختی‌ها و خطرات نه‌راسی تا بویش به مشامت رسد..

و اگر نرسیدی باز هم خوشحالی از این که آمده‌ای و تلاش کرده‌ای و اگر واقعا میل وصال داری

ببین می‌خواد چگونه باشی

پس آن گونه باش.....

فصل اول

روپوش سفیدمو توی کمدم گذاشتم و کیفمو برداشتم... از در اتاق بیرون زدم.
برای سرپرستار که بهم خسته نباشید می‌گفت سری تکون دادم و از بیمارستان بیرون اومدم....
نفس عمیقی از هوای سرد بهمن ماه کشیدمو سوار ماشین شدم...
خوشحال بودم از اینکه امروز هم مثل هر روز بابت داشتن علمم چند نفر رو به زندگی
برگردوندم... یه عمل قلب باز، چند تا آنژیو و بالن...
اینم از کار امروزم...

بی توجه به هیاهو و شوری که توی خیابون ها بود، راه خودمو پیش گرفته بودم...
لباس قرمز رنگم تضاد داشت با تمام پارچه سیاه هایی که سطح شهر رو پوشونده بودن...
صدای آهنگ مورد علاقم، گم شده بود توی صدای دسته های سینه زنی که راهو بند آورده
بودن...

حسابی کفری شده بودم از دست تکیه های بی‌خودی که مردمو دور خودشون جمع کرده بودن
و از هر کدومشون صدایی بلند بود...

بوی تند اسپندی که به توی ماشین هم سرایت کرده بود، حالمو بهم می‌زد...
پسر جوونی با سینی چای یکبار مصرفش کنار ماشینم اومد و تعارف زد...
پسر: بفرمایین...

با بد خُلقی اخم هامو توی هم کشیدم و شیشه رو بالا دادم، با خودم غر زدم...
مسخرشو درآوردن.... دیوونن اینا...!!!

چایی داره میده، انگار فقط آبه زرده....

چای باید شرابی باشه، اونم توی فنجون کریستالی پایه دار....

از سر موندن توی ترافیک و بیکاری شروع کردم خوندن روی پارچه سیاه ها....

کاری جز این نبود انگار....

با چشم می خوندم....

" باز این چه شورش است که در خلق عالم است... "

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است... "

حور و ملک بر آدمیان ندبه می کنند....

گویا عزای اشرف اولاد آدم است....

این کشته ی فتاده به هامون حسین توست... "

این صید دست و پا زده در خون حسین توست.. "

به دسته ی سینه زنی خیره شدم... "

چقدر با شور زنجیر به سینه هاشون میزدن.... "

با چه زحمتی علم بزرگی رو به دوش می کشیدن.... "

شونه بالا انداختم و برای دیوونگیشون دعا کردم....!!!!

متنی که پشت شیشه ی ماشین جلوییم بود، مطمئنم کرد این آدما دیوونن....

"دیوونه ی اربابم حسینم...."

و باز پرده ی سیاهی که چشم هام بی اراده میخوندنش....

" این حسین کیست که عالم همه دیووانه ی اوست... "

این چه شمعی است که جان‌ها همه پروانه‌ی اوست...

همینطور که از فرصت استفاده می‌کردم از راهی که موقتا باز شده بود با سرعت عبور می‌کردم
با خودم فکر کردم...

واقعا کیه این حسین که مردم اینجوری واسش به سر و سینه‌شون می‌زنن؟؟!!!!

ینی انقدر مهمه واقعا.....!!!!

جلوی پاتوق همیشگیمون پارک کردم و پیاده شدم...

دیر کرده بودم انگار که همه با دیدنم خوشحال شدن....

توی پاتوقی که همه مثل خودم بودن، هوای سنگین بیرون کمتر خودشو نشون می‌داد...

به سمت میز بچه‌ها رفتم و نشستم...

چشم چرخوندم و نگاهمو روی دخترهایی که برای بودن با من، برای یه ساعت دعواشون شده

بود و باهم کل کل و شرط بندی می‌کردن نگاه کردم...!!!

یکی از یکی عجیب تر بود و بیشتر تلاش کرده بود برای جلب کردن نظرم...

همشون بی برو برگرد این جمله رو می‌گفتن...

امشب دیگه نوبت منه دکتر هامون...

بی حرف قهومو سر کشیدم و پا روی پا انداختم....

دلم هیچ کدومشونو نمی‌خواست...!!!

نه اینکه بد باشن، نه همگی داف بودن و وسوسه انگیز...

اما حال من بد بود و دلم بی‌خود بی‌قرار می‌کرد...

اون شب انگار یه چیزیم شده بود....

گوشیمو از روی میز برداشتم و با کلافگی بلند شدم....

همین طور که پالتو چرممو روی دستم جابجا می کردم گفتم:

- بیخودی دعوا نکنین، امشب حوصله ی هیچ کدومتونو ندارم....!!! می خوام تنها باشم...

خیلی زود برگشتم توی ماشین و سرمو گذاشتم روی فرمون....

خودمم تعجب میکردم از حالم، منی که همیشه با شوق برای گزینه های هرشبم لباس

می پوشیدمو می اومدم...

پس حالا چرا بیخیال همشون می خواستم تنها باشم؟؟؟!!!

بی هدف به سمت خیابون اصلی رفتم...

دوباره تکیه و نذری و دسته ها و مداحی ها....

دوباره موندن توی ترافیک و دوباره....

برای اولین بار از پوشیدن لباس قرمز خجالت کشیدم، وقتی دیدم همه مشکی پوشیدن و شال

عزا به سینه دارن...

شاید اگه زودتر می فهمیدم شب تاسوعاست یه رنگ دیگه می پوشیدم....!!!!

شاید زیاد تفاوت نداشت، مثلا سفید یا صورتی اما دیگه قرمز نبود....!!!!

ناخودآگاه دستم به سمت ضبط رفت و صدای آهنگ کم شد...

منکر این قضیه نمیشم که محیط سنگین اون شب حالمو بد کرده بود و روم تأثیر گذاشته

بود.... و تأثیرش اونقدر بود که من بیخیال اون همه حوریه بشم....!!!

از دست خودم حرص خوردم، چرا باید امشبمو خراب می کردم؟؟؟

با دیدن دختری که چادر مشکی پوشیده بود و توی اون سرما به خودش می‌لرزید و سوسه شدم.....

تجربه‌ی یه دختر چادری، می‌تونه جالب باشه....!

تجربه ای که تا حالا نداشتم و حتی بهش فکر هم نکرده بودم...

اصلا زیر چادرش چه شکلیه؟؟؟

یعنی به اندازه ی بقیه‌ی دخترا جذابیت داره؟؟؟؟

اصلا اینام ناز و کرشمه بلدن؟؟؟؟

یا فقط بلدن یه پارچه سیاه بندازن روی سرشون و باهاش صورتشونو بپوشونن؟؟؟

اصلا اینا واسه ظاهرشون خرجی هم می‌کنن؟؟؟

مثلا لوازم آرایش و لاک می‌دونن چیه؟؟؟؟

اپیلاسیون و مانکیو چطور؟؟؟

اینام کیف و کفش مارک دستشون می‌گیرن یا از دیوار مهربانی لباس بر می‌دارن؟؟؟؟!!!!

پوزخند زدم....

همینطور که انگشت اشارمو روی لب هام می‌کشیدم با خودم فکر کردم

امشب یه تجربه ی متفاوت.....!!!!

بستن دکمه های پالتوی مشکی رنگم حتما قرمزی لباسمو می‌پوشوند....

انگار خدا باهام یار بود که اون شب ماشینم خراب بود و با پارس سفیدم راهی خیابون شدم.....!!!!

این روزا با پارس هم مسافر کشی می‌کنن اما با یه مرسدس بنز آخرین مدل، محاله....

اون دیگه تاکسی مرسی میشه که دختر چادری هام حاضر نیستن سوارش بشن، البته دختر

چادری های حقیقی....!!!!

بوق زدم و جلوی پاش ایستادم، چند لحظه با تردید نگاهم کرد...

اما بعد از چند ثانیه انگار باور کرد که مسافر کشم....!!!!!!

در عقبو باز کرد و نشست....

دونه های سفید رنگ برف چادر مشکیشو خیس و سفید کرده بودن...

شاید به خاطر همین سرما و نبودن تاکسی بود که نشست توی ماشین من...

همین طور که چادرشو محکم تر از قبل می گرفت با صدای ظریفش گفت:

- ایستگاه مترو پیاده می شم....

از توی آینه نگاه گذرایی به صورت سفید و گل انداخته از سرماش انداختم....

بی حرف سیگارمو گوشه‌ی لبم گذاشتم و حرکت کردم....

سیگاری که همه رو برای نکشیدنش نصیحت می کردم اما...

می دونستم چه ضرری داره و چه بلایی سر قلب و ریم میاره اما آرزویی نداشتم...

اصلا کسی رو نداشتم که به خوام به خاطرش دست ازش بردارم و طولانی تر عمر کنم...!!!

توی فکر بودم...

هیچ وقت آزاری نرسونده بودن بهم این مردم با عقاید خاصشون، درست همون طور که من

کاری بهشون نداشتم....!!!!

شاید بزرگترین اذیتشون برای من، همین ترافیک و شلوغی و تکیه ها بود، همین....!!!!

حالا درست بود آزار رسوندن به این دختر به خاطر اینکه حرصم از خراب شدن شیم دراومده؟؟

درست و غلطیشو نمیدونستم اما میدونستم مسیر من با اون، جایی جز خونه ی آماده ی مهمونم نیست....!!!

با دیدن ایستگاه مترو فهمیدم که خودشو برای پیاده شدن آماده می‌کنه....
با تغییر مسیر ناگهانی و سرعت زیادم که توی فرعی انداخته بودم صدای لرزونشو شنیدم....
دختر: پیاده می‌شم....

دنده رو عوض کردم و تند تر از قبل روندم...بیخیال پاک کردن دونه ی اشکش گفت
دختر: آقا نگه دار... نگه دار... توروخدا... نگه دار....

خوشحال بودم که تا رسیدن به خونه راه زیادی نبود، ریموت درو زدم و رفتم داخل حیاط....
به هق هق افتاده بود، حتی وقتی پیاده شدم صدای التماس کردنشو می‌شنیدم...
بی توجه بهش در ماشینو باز کردم و کشیدمش پایین....

انگار پاهاش از ترس سست شده بودن که تکیه به ماشین زد و روی زمین سفید شده از برف
دست نخورده نشست....

فکر می‌کرد التماس کردن گره از کارش باز می‌کنه، اما من بی توجه پشت خودم
می‌کشوندمش....

روی کاناپه ی خونه انداختمش و رفتم توی آشپزخونه....

در یخچالو باز کردم و جای برداشتن شیشه ای که با دیدن دخترها به سمتش می‌رفتم، آب
خوردم....!!!

حوصله ی گریه و زاریشو نداشتم، آخه همیشه سر داشتن من دعوا بود بین دخترا....

سابقه نداشت کسی واسم ناز بیاره چه برسه به زجه و التماس که ولش کنم....!!!!

حتی حوصله‌ی یه کلمه حرف زدن نداشتتم، انگاری خودمم نمی‌دونستم چه بلایی سرم اومده....

دست زیر چونه گذاشتم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم...

مثل دونه های برفی همون شب می‌بارید و می‌بارید....

دختر: به حرمت شب تاسوعا، به حرمت امام حسین بذار برم....

به خاطر آقا بذار برم....

مدام قسمم میداد به آقا.....!!!!

پوزخند زدم و با خودم فکر کردم، آقا کیه که بخوام به خاطرش از خواستم بگذرم؟؟!!!!

حسابی کلافه شده بودم به خاطر کاراش....

عصبی بلند شدم و رفتم سمتش، کنارش نشستم و دست بردم سمتش....

نمی‌دونم چجوری باید تلاششو برای نگه داشتن چادر روی سرش، توصیفش کنم.....!!!!

شاید مثل مادری که از فرزندش در مقابل خطر محافظت میکنه و اونو به دندون میگیره.....!!!!

شاید تعبیرم درست نباشه، اما از مهر مادر و فرزندى عمیق تر سراغ ندارم....

چادرشو دو دستی گرفت و با ترس عقب رفت....

دست من همزمان به سمتش می رفت....

یه جمله گفت:

- دختر: صاحب امشب بی دست کربلا، دستتو بگیره....

تورو خدا بهم دست نزن....

برای ثانیه ای مو به تنم راست شد و دستم توی هوا خشک....

بی دست کربلا دستتو بگیره....

حرفش مدام توی ذهنم تکرار می‌شد و مثل پتک به سرم می‌خورد....

لب های خشکیدمو با زبونم خیس کردم و دستمو انداختم...

نفس عمیقی کشید و عقب تر رفتم....

روسری ساتنی مشکی رنگشو مرتب کرد و سر به زیر گفت

دختر: میشه قفل درو باز کنین؟؟؟؟ خواهش می‌کنم بذارین من برم...

برای اولین بار به حرف اومدم و طلبکارانه گفتم:

- نه....

فکر میکنم آب دهنش خشک شده بود که به سختی قورتش داد...

با بغض گفت:

- به خاطر امام حسین حداقل امشبو دست بردار از این کارا....

عصبی داد زدم:

- به تو ربطی نداره که مثل پیر زنا منو نصیحت می‌کنی و پرو بازی درآوردی...

هی هیچی نمی‌گم روت زیاد شده...

دختر: آخه این همه دختر که به درد تو می‌خورن، من...

بین حرفش رفتم و خیره تو چشمش گفتم:

من: همه ی اونایی که به درد می‌خوردنو تست زدم، می‌خوام کسی که به درد نمی‌خوره رو

امتحان کنم دختر خوب....

سرشو پایین انداخت و همین‌طور که بینیشو بالا می‌کشید گفت:

دختر: نمی‌دونم باید چی بگم تا بیخیال بشی، نمی‌دونم چی واست ارزش داره تا قسمت بدم...

التماست می‌کنم، به مقدس‌ترین چیزی که برات مهمه، بذار برم....

دستم بی اراده به سمت زنجیر طلای یادگاری که از مادرم توی گردنم بود، رفت و توی مشتم فشارش دادم...

مهم‌ترین چیزی که توی زندگیمه همین زنجیره و صاحبش، اما... انقدرام مهم نبود...!!!
چونشو محکم توی دستم گرفتم و مجبورش کردم توی چشم هام نگاه کنه، اما بی فایده بود و اون لجوجانه به گلهای فرش خیره شده بود، حاضر بود به زمین چشم بدوزه اما توی چشم های من نگاه نکنه...

با عصبانیت گفتم:

من: مظلوم نمایی نکن که خودتم اهل این کارایی و دل تو دلت نیست واسه شروع کار...!!!
خودت اهلشی که سوار شدی و گرنه...

وسط حرفم پرید و گفتم

دختر: به خدا فکر کردم...

پوزخندی زدم و گفتم

من: مسافركشم آره؟؟؟؟

خیر خوشگل خانوم خیر اشتباه فکر کردی...

دختر: باشه من اشتباه فکر کردم، اصلا اشتباه من بود که سوار شدم، غلط کردم... تو آقای کن

بذار من برم.... می‌خوام برم هیئت، دیرم میشه... خدا بی آبروت نکنه، نذار بی آبرو بشم...

دست های سفید و لرزونشو جلوی صورتش گرفت و زد زیر گریه...

بدنش می‌لرزید و بین گریه هاش مدام التماس می‌کرد...

زیادی معطلم کرده بود و به حرفاش گوش داده بودم....

تو یه حرکت چادر و روسریشو از سرش کشیدم....

گیره ای که به سرش زده بود با کشیدن روسریش باز شد و خرمن موهای مجعدش روی شونه هاش ریخت...

دستاشو روی موهایش گذاشت تا مثلا سرشو بپوشونه....

برای رها شدن از دست من هر کاری می کرد، اما تلاشش بی فایده بود...

دستم رفت سمت دکمه های لباسش....

با این کارم بیخیال من شد و به پای خداهش افتاد...

دختر: خدایا..... تو که داری می بینی، زورم بهش نمی رسه.... یا حضرت زهرا، یا امام حسین

کمکم کنین.... کمک کنین تورو خدا خودتون کمک کنین....

پوزخند زدم و گفتم:

من: من اینجام و هرکاری بخوام می تونم بکنم، بدبخت از کی کمک میخوای؟؟؟ کسی که اینجا

نیست چجوری می خواد کمکت کنه؟؟

همینطور که تقلا می کرد فرار کنه با حق هق گفت:

دختر: خدایا کمک کن تا ببینه هستی...

یا حسین یا زهرا کمکم کنین تا ببینه هستین....

به حرف های مسخرش قهقهه زدم و گفتم:

من: ببینم نکنه تو فکر کردی انقدر واسه خدات مهم هستی که معجزه کنه برات؟؟؟ سالم

موندن و فرار کردن از دست من، فقط یه معجزه میخواد، مهمی انقدر که معجزه کنه؟؟؟

سری تکون داد و گفت:

دختر: من نه انقدر مهم نیستم، ولی واسطه هام مهمن... خدایا به حرمت حضرت زهرا کمک کن....

اگه تا قبل از این حرفش یه درصد به بیخیال شدنش فکر می کردم، حالا دیگه مطمئن بودم زهرمو می ریزم تا بیخودی حرف نزنه..

نمی خواستم خداهش و امام حسین، حضرت زهراش قدرت نمایی کنن...!!!

می خواستم بهش بفهمونم هر کاری بخوام می کنم....

مصمم تر از قبل دستم برای کندن لباسش به سمتش رفت که...

فصل دوم

چشم باز کردم و هاج و واج به خودم و اطرافم نگاه کردم..

خبری از اون دختر نبود و منم سالم سالم بودم....

نه سرم ضربه خورده بود و نه بیهوش شده بودم...

من حتی خوابم نبودم...!!!

ساعت نشون میداد اتفاقات مال چند دقیقه ی پیش بوده....

اصلا اتفاقی بوده یا....

شاید همش یه فکر یا یه خیال بوده....

نه...

اون دختر کجا غیبش زد؟؟؟؟!!!

با عجله بلند شدم و رفتم سمت در... قفل نبود...!!!

توی حیاط سرک کشیدم... نه خبری از دختر بود و نه حتی رد پاش که قدم برداشته توی

برف...!!!

این غیر ممکنه...

برگشتم توی خونه، فکر می کردم دیوونه شدم....

با دیدن گیره ی سرش، مطمئن شدم فکر نبوده و من تا همین چند دقیقه ی پیش....

خدای من....

اون از ته دلش از حسین کمک خواست...

ینی واقعا کمکش کرد؟؟؟؟؟

حسین میدیدش؟ صدای زجه هاشو می شنید؟؟؟

نه...

چطوری ممکنه....

یعنی...

یعنی توی خونه ی من معجزه شده بود؟؟؟؟؟

معجزه ای که حتی قادر نبودم بینمش....

و حالا فقط با جای خالی اون دختر روبه رو بودم...

اشکام بی اختیار خودم روی گونه هام می ریختن...

یعنی این آدمایی که ازشون کمک خواست، انقدر هوای عاشقاشونو دارن؟؟؟؟؟

انقدر حالم عجیب و غریب بود که بی توجه به لباس قرمز و اون هوای سرد، از خونه بیرون زدم... شاید پیداش می کردم...

چشمام موشکافانه تمام زن ها و دختر های چادری رو زیر نظر گرفته بودن، اما خبری از اون نبود....

نمی دونم چی شد، وقتی به خودم اومدم که کفش های مارک دار و گرون قیمتو توی کیسه گذاشته بودم و سر به زیر قصد داشتم برم داخل مجلس امام حسین....!!!

کسی که اصلا نمی شناختمش اما....

با اسمش یه معجزه اتفاق افتاده بود...

با صدای پسر جوونی به خودم اومدم....

پسر: حداقل به حرمت امشب مشکی می پوشیدی برادر من....

سرمو بالا بردم و نگاهش کردم....

هر وقت دیگه ای بود حتما جوابی توی آستینم داشتم...

اما اون موقع حتی حوصله ی حرف زدن نداشتم...

با صدای مرد مسنی که بغلش ایستاده بود، جهت نگاهمو تغییر دادم....

مرد: عهههه مصطفی، مگه عشق امام حسین به رنگ لباسه؟؟؟

دستشو با محبت پشت کمرم زد و گفت:

مرد: خوش اومدی جوون، التماس دعا....

خیره به شال سیاهی که دور گردنش بود گفتم:

من: میشه قرضش بدین به من؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

مرد: چی رو؟؟؟

گوشه ی شالشو توی دستم گرفتم، با لبخند شالو از دور گردنش باز کرد و گفت:

مرد: بفرما نا قابله، تبرکه به ضریح آقا، تازه از سفر برگشته، هنوز عطر حرم داره...

زیر لب تشکری کردم و انداختمش روی شونه هام...

عطر خاصشو به راحتی حس کردم....

اون شال کمک کرد تا توی تاریکی لباسم کم تر به چشم بیاد....

بر عکس همه که ایستاده بودن و سینه می زدن، یه گوشه نشستم و زانو هامو کشیدم توی

شکم....

مدام به اون دختر و اتفاقاتی که خیلی ازشون نگذشته بود فکر می کردم....

به اون دختر فکر می کردم و گوشم می شنید چیزهای معمولی که همه بلدن، در مورد امام

حسین و عاشورا....

چیزهایی که برای من تازگی داشت و حتی یه بار به گوشم نخورده بود....!!

اون شب فهمیدم ابوالفضل با لب تشنه چیکار کرده....

و داستانش فقط یه امر عجیب و غریب بود برام، همین....

انقدر عجیب که بغض توی گلویم بنشونه و توی اون تاریکی اشکمو در بیاره....

انقدر عجیب که نذاره تا روز بعد خواب به چشمم بیاد....

وقت برگشتن، غذای نذری توی ظرف یبار مصرف نصیب من هم شد....

برنجی که قیمه هاش روش بودن، چیزی که من ازش متنفر بودم....!!!

هم قیمة و هم خورش قاطی شده با برنج...!!!

مثل تمام اتفاقات عجیب اون شب، نذری رو خوردم و به نظرم خوشمزه اومد...!!!

خیلی خوشمزه...

فصل سوم

درو برای شیما باز کردم و بیخیال نشستم روی کاناپه و مشغول دیدن فیلمم شدم...

با صدای شادش به سمتش برگشتم...

مثل همیشه پر هیجان و وسوسه انگیز...

جعبه ی پیتزا رو گذاشت روی این آشپزخونه و اومد سمتم...

شیما: سلااااام هامون....

ته سیگارمو توی جا سیگاری فشار دادم و بلند شدم...

من: سلام...

همین طور که دکمه های پالتوشو باز میکرد گفت:

شیما: وای هامون یخ زدم....

اگه بدونی چقدر سردهههههه...

دستی به موهای بابلیس شدش کشید و با ناز گفت:

شیما: چطوره؟؟؟ خوب شده؟؟؟

نگاهش کردم...

هر روز رنگ و مدل موهاشو عوض می کرد که به قول خودش دلمو نزنه...

موهای مشکیشو حالا بلوند کرده بود و پیچیده بود...

بهش میومد و وسوسه انگیز تر از قبل کرده بودش...

من: خوبه...

نشستم روی کاناپه و اون نشست روی پام...

سرشو روی سینم گذاشت و همین طور که با زنجیر توی گردنم بازی می کرد گفت:

شیما: اگه بدونی چقدر سخت بود تا انقدر روشن بشه...

کلی معطلی و هزینه داشت، خواهشا این بار دیرتر واست طبیعی بشه...

خندیدم و گفتم:

من: هر کار بکنی باز دل منو زود میزنه... میدونی که عمر بیشترین دختر توی خونه ی من..

پرید وسط حرفم و گفت:

شیما: بله میدونم، بیشترین تایم یه دختر واسه تو بیست و چهار ساعت بوده و من با اختلاف و

البته اقتدار فعلا دو ماهه در خدمت شمام...

من: خب پس بیخودی تلاش نکن...

سیگاری که برای خودش روشن کرده بود و کنار لبم گذاشت و گفت:

شیما: من تلاشمو می کنم، میدونم که نتیجه میده...

سیگارو از گوشه ی لبم برداشتم و دودشو فوت کردم توی صورتش

من: حالا تو فعلا ادامه بده تا ببینیم چی میشه...

انگشت های بلندشو لای موهام کشید و گفت:

شیما: چشم باز می کنی می بینی زنت شدم...

قهقهه ای زدم و گفتم:

من: زنم؟؟؟؟ باشه حتما، تو همین خیال باش...

گونمو بوسید و گفت:

شیما: هستم...

چشمکی زدم و گفتم:

من: هستی؟؟؟

خودشو بیشتر از قبل توی بغلم فرو کرد و گفت:

شیما: اینجام که باشم...!!!

از روی پام بلند شد و همین طور که جعبه پیتزاها رو می آورد گفت:

شیما: هستم ولی اول اینو بخوریم...

پیشونیمو مالوندم و گفتم:

من: آخخخخ....

با نگرانی کنارم نشست و گفت

شیما: چی شدی هامون؟

چشامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

من: چیزی نیست...

فکر می کنم چشمام ضعیف شده همش سر درد می شم و چشمام درد می گیره...

شیما: ای وای خدا نکنه...

حتما باید به دکتر نشونشون بدی...

یه برش پیتزا برداشتم و گفتم

من: چیه میترسی عینکی بشم؟؟؟

اخم کرد و گفت

من: منو از چی می ترسونی؟

تو همه جوړه عشق منی، عاشق هامون عینکی هم هستم...

بی توجه به دلبری هاش گفتم:

من: یه مسکن بده به من...

دستمو گرفت و همین طور که بلندم می کرد گفت

شیما: انقدر سر هر چیزی خود درمانی نکن عزیز دلم خوب نیست...

چشمکی زد و گفت:

شیما: به من اعتماد کن، خودم مسکنت میشم...

فصل چهارم

همین طور که پیشونیمو ماساژ می دادم و سعی میکردم به ذهنم فشار بیارم گفتم:

به جا نیاوردم...!!!

صدای مرد مسن و مهربون خیلی برام آشنا بود اما...

مرد: احمدم پسر، تو هیئت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من: آهان بله...

یاد همون شبی که رفتم هیئت افتادم، همون شبی که به لباس قرمز چپ چپ نگاه کردن اما وقتی حال یکی از عزادارا بد شد تونستم با علم پزشکی که خیلی کم ازش استفاده می کردم، به دادش برسم...!!!

منظورم از کم استفاده کردن این بود که مدام توی بیمارستان و مطب نبودم، یعنی اصلا مطبی نداشتم...

مطب نداشتم چون دوست نداشتم...!!! چون احتیاجی به پولش و معطلیشو پر کردن وقتم نداشتم...

روزی چند ساعت به بیمارستان های محروم می رفتم تا چند تا عمل انجام بدم و از اینکه کسی رو به زندگی برگردوندم لبخند بزنم، همین....

اون شب شمارمو همین احمد آقا گرفت و گفت اگه کسی نیازمند بود واسه عمل شمارمو میده بهش تا باهام تماس بگیره...

من: شرمنده نشناختم...

احمد آقا: خواهش میکنم، خوبی؟ کجایی نیومدی دیگه دکتر...

من: جای ما اون جا نیست احمد آقا...

انگار لیاقت ندارم دیدی ک...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

احمد: لیاقت داشتی ک دعوت شدی...

مصطفی و بچه ها شاید تو نگاه اول زود قضاوت کردن تو بزرگی کن و به دل نگیر بابا...

هیئت ساعت هشت شروع میشه...

عاشورا تموم شد اما تازه اول ماجراس...

اول اسارت بی بی زینب و بچه های یتیم کاروان...

تازه دلشون غم داره...

واسه همدردی بیا...

ما که کسی نیستیم...

آقای صاحب عزا منتظرته...

خدا نگهدارت...

نذاشت حرف بزnm و قطع کرد...

شیما کلاه حوله لباسیو روی سرم حرکت داد و گفت:

شیما: سرتو خشک کن درد نگیره عزیزم، همین طوری خیس میذارى بعد میگی سرم درد

میکنه...

بوسه ای روی موهام زد و گفت:

شیما: میخوام کدبانو شم، شام چی می خوری بیزم برات آقا؟؟؟

خیره به صفحه ی خاموش گوشی گفتم:

من: شام نمی خوام، می خوام برم هیئت...!!!

روی پام نشست و همین طور که بوسه ای به پیشونیم میزد گفت:

شیما: هیئت؟؟؟!!!

تو از کی تا حالا هیئت برو شدی؟؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

من: نمیدونم...!!! حالا که شدم... میای بریم؟؟؟

پوزخندی زد و گفت

شیما: من پیام هیئت؟؟؟ همون تو میری کافیه...!!!

بلند شدم و گفتم:

من: پس به سلامت، من می‌خوام برم بیرون توأم برو...

فصل پنجم

من: سلام احمد آقا...

احمد آقا دست از چای ریختن برداشت و شیر سماور بزرگی که کنارش بود و بست، با لبخند

نگاهم کرد و گفت:

احمد: به به سلام آقا هامون، خوش اومدی...

من: ممنون، چیکار می‌کنین؟

احمد آقا: دارم چای یه رنگ میکنم راحت باشیم واسه ریختنش...

من: می‌خواهین من چای بریزم؟؟

احمد: نه بابا، تو برو بشین داخل روضه گوش کن...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

من: من نرم داخل بهتره..

احمد آقا: چرا ???

من: آخه یه جوری نگاه میکنن که...

نذاشت حرفمو تموم کنم

احمد قا: غلط کردن، هرکی چپ نگاهت کرد حسابش با صاحب خونس... من که کسی نیستم

مهم نگاه آقااست که صاحب مجلسه، اون نگاهت کرده و دعوت نامه فرستاده برات، اگه اون

نمیخواست تو الان اینجا نبودی، پس برو و نگران هیچی نباش...

رفتم داخل، دیر رسیده بودم انگار، سخنرانی تموم شده بود و به سینی زنی رسیده بود...

اون روزی که رفته بودم یه گوشه نشسته بودم اما اون روز...

ناخودآگاه مثل بقیه ی مردها لباس مشکیمو درآوردم و شالی که احمد آقا بهم هدیه داده بودو

انداختم روی سرم...

سینه میزدم و در کمال تعجب...

اشک میریختم...!!!!

توی اون شوری که راه افتاده بود احساس خفگی می کردم، سرم مثل چند روز گذشته درد

گرفته بود و حس می کردم نمیتونم روی پام بایستم، برای عوض شدن حالم لباسمو پوشیدم و

رفتم بیرون...

عرقی که روی پیشونیم نشسته بود و پاک کردم، با صدای احمد آقا به خودم اومدم

احمد آقا: هامون جان پسر، بیا بابا این قیمه ها رو ظرف کن اگه بیکاری...

آستینامو تا زدم و گفتم:

من: فکر نمی‌کنم بلد باشم...!!!!

خندید و گفت:

احمدآقا: بلدی نمی‌خواه که، یه ملاقه قیمه بریز روی برنجا...

همین‌طور حاج و واج به دیگ قیمه نگاه کردم...

چه کارایی احمد آقا می‌خواست ازم...!!!

احمدآقا که انگار فهمیده بود من آدم این کار نیستم گفت:

احمدآقا: بیا، بیا تو چای بریز من خودم اونا رو ظرف می‌کنم...

خندیدمو گفتم:

من: آها حالا بهتر شد...

کتری بزرگ طلایی رنگی که منو یاد چای ذغالی‌های بیرون شهرهای دورهمی مینداخت

برداشتم و شروع کردم به پر کردن لیوان‌های یبار مصرف کاغذی...!!!

سینی اولو ریختم و رفتم سراغ سینی دوم...

کم کم صدای احمد آقا که داشت در مورد محرم و مراسم حرف می‌زد، نامفهوم شد...

تمام بدنم عرق کرد و چشمام سیاهی رفت...

دیگه هیچی نفهمیدم...

چشم باز کردم...

احساس می کردم بدنم داره می سوزه...

و سرم به شدت درد می کنه...

به سرمی که قطره قطره انرژی به رگ هام تزریق میکرد خیره شدم...

چرا اینجا بودم...؟؟؟

با دیدن احمد آقا کم کم یادم اومد...

احمد آقا کنارم اومد و گفت

احمد: خوبی بابا؟؟؟

چقدر راضی و خوشحال بودم از اینکه یکی بهم میگفت بابا...

و جای پدر نداشتمو پر می کرد...

لبخندی زدم و گفتم:

من: خوبم، ولی بدنم میسوزه، سرم درد میکنه...

احمد آقا نشست روی صندلی کنار تختم و گفت:

احمد آقا: به خیر گذشت پسر، اون همه چای جوش ریخت روی تنت، به حرمت مجلس امام

حسین بود که سوختگیت سطحیه وگرنه الان باید تمام بدنت پانسمان میشد...

دکتر گفت یه پماد بزنی درست میشه شدتش خیلی کم بوده...

من: خیلی می سوزه خیلی...

سر تکون داد و گفت:

احمد آقا: به خاطر ارباب بدنت سوخت، انشاءالله خودش شفاعتتو میکنه آتیش جهنم بهت حروم
بشه، این سوختگی در برابر جهنم هیچه بابا... ای داد بی داد که آقا به دادمون نرسه جامون
تهه جهنمه با این همه گناه...

خیره شدم به اشک چشمش و به فکر فرو رفتم...

پیر غلام حسین میگه گناه کارم و گریه می کنه...

اونوقت من دیگه چی باید بگم...!!!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

اصلا مگه جهنمی هست؟؟!!!

نمیدونستم...!!!

در اتاق باز شد و یه زن سفید پوش آشنا اومد توی اتاق... یه دکتر که...

اون زمان فقط دانشجو بود...!!!

یه همکلاسی، یه همکلاسی که فکر می کرد من عاشقشم با اینکه میدید هر روز با یه نفر

می کردم...!!!

خیره شدم بهش و اون فقط با یه پوزخند مسخره نگاهم می کرد...

همینطور خیره به من گفتم:

شبهنم: پدر جان ایشون مرخصن، برید برای کارهای ترخیص...

احمد آقا بلند شد، باشه ای گفت و رفت...

سری تکون دادم و گفتم:

من: پس بلاخره دکتر شدی...

با لحن مسخره ای گفت:

شب‌نم: من همونی شدم که خواستم و توام همون کثافتی هستی که بودی...

من: آره، تو فکر کن کثافت، اما کثافت کسیه که به راحتی تن به هر رابطه ای میده...

شب‌نم: کثافت کسیه که یه دختر و با کاراش گول میزنه...

من: کثافت کسیه که با اینکه می‌دونه یه پسر یه بار می‌خوادش بازم پا میذاره تو خوش...

خودت خوب می‌دونی که با یه نفر هم به زور نبودم و همه میدونن عمرشون یه باره...!!!

شب‌نم با همون پوزخند گفت:

شب‌نم: باشه، از ما که گذشت، از دیگران هم می‌گذره... آه و نفرین مردم پشتت که آخراته

بدبخت...

ابروهامو توی هم گره کردم و گفتم:

من: یعنی چی که آخرامه؟؟؟؟

عکسی که توی دستش بود و به سمتم گرفت و گفت

شب‌نم: خوشبختانه یه توده توی سرته و به زودی از پا دردت میاره...

امیدوارم خیلی زود بری به درک...!!!!

این حرفو با غیض گفت و رفت...

و من موندم و فکر توده ای که توی سرمه...!!!!

فصل ششم

همیشه آدم قوی و با اراده ای بودم...

ولی حالا هر کار می‌کردم که با این بیماری مقابله کنم و محکم رو به روش بایستم، نمیشد که نمیشد...

انقدر حالم بد بود که هیچی آرام نمی‌کرد...

حتی جرات اینکه پیش یه متخصص برم و عکس سرمو نشون بدمو هم نداشتم...

آخه ناسلامتی خودم متخصص بودم واز پزشکی سر در میاوردم، درسته تخصص من در زمینه‌ی مگر نبود اما یه پزشک عمومی هم می‌تونست با دیدن عکس سر من بفهمه که دیگه روزای آخر عمرمو می‌گذرونم.....

فقط به فکر مرگ بودم و اتفاقی که پیش روم قرار گرفتن.....

حالا که مرگو نزدیکای خودم حس می‌کردم تازه یادم افتاده بود به بعد از مرگ فکر کنم..

که آیا مرگ آخر زندگیه یا نه؟

اون دنیایی هست؟ بهشتی؟ جهنمی؟

خدایی؟؟؟ حسینی؟ عباس و زهرایی؟؟؟

نمی‌دونستم، هیچ اطلاعاتی نداشتم و حالا دلم می‌خواست تند و تند در موردشون بپرسم و سوال کنم...

یه هفته ای از شنیدن خبر بیماریم گذشته بود...

و من توی این یه هفته از دنیا و دوستانم بریده بودم و نشسته بودم کنج خونه...

البته هنوز سعی می‌کردم حداقل روزی یک عمل انجام بدم تا اونایی که امید به زندگی دارن برگردن و زندگی کنن...

مرگ انقدر فکرمو درگیر کرده بود که دیگه اهمیتی به شهوتم نمی‌دادم...

و بریده بودم از کسای که منو به شهوت رانی تشویق می‌کردن...

مشتمو محکم به سرم کوبیدم و گفتم:

من: لعنتی...

مصطفی که حالا یکی از دوستانم به حساب میومد با نگرانی گفت:

مصطفی: دوباره گرفت؟؟

سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم

مصطفی بیخیال هم زدن دیگ شله زرد شد و گفت:

مصطفی: ده چقدر بی فکر و لجبازی تو... خب چرا یه دکتر نمیری هامون؟؟ خیلی خطرناکه

پسر...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

من: خودم بوقم؟؟؟ وقتی میدونم چه مرگمه... وقتی میدونم درمونی نداره، عمل کردنش از

نکردنش خطرناک تره... دیگه کدوم گوری برم؟؟؟

مصطفی سکوت کرد...

سرم کم کم بهتر شده بود، به کارم ادامه دادم و مشغول دارچین ریختن روی شله زرد های

ظرف شده شدم...!!!

آروم گفتم:

من: این کاروانی که قرار بود بچه های هیئت باهاش برن کربلا تکمیل شد؟؟؟

لبشو به دندون گرفت و گفت:

مصطفی: آره فکر کنم، واسه چی؟؟؟

همین طور که به اسم حسین روی ظرف شله زرد خیره شده بودم گفتم:

من: قبل از مردنم باید این حسینو ببینم...!!!

به شوخی زد پشت سرم و گفت:

مصطفی: برادر من، اگه لجبازی نکنیو بری دکتر متخصص خطر رفع میشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من: دکتر؟؟؟دکتر متخصص همینو میگه...روزهای آخرته هامون.. مگه نمیگین رد خور نداره از

حسین چیزی بخوای و نه بگه؟؟؟ انگاری حسین دکتراه...!!! خب پس میرم پیش اون.....

از دست دکترای ما که مطمئنا کاری بر نمیداد... اگه اون میتونه خب باشه قدرت نمایی کنه...

سکوت کرد...

پوزخند زدم و گفتم:

من: چیه؟؟؟ به گفته های خودتون شک دارین؟؟؟

صدای احمد آقا رو شنیدم...

احمدآقا: نه هامون جان، من به گفته ی خودم شک ندارم...!!!

هنوز وقت هست، درسته کاروان تکمیل شده اما تا وقت هست من انصراف میدم و تو برو...

برو و شفاتو از ارباب بگیر تا بفهمی حسین کیه و چه قدرتی داره...

من: قدرتش از خدا بیشتره؟؟؟!!!

استکان کمر باریک چایشو به من داد و گفت:

احمد آقا: نعوذبالله...

نه که بیشتر نیست، ما که مشرک نیستیم...

اگه می‌گیم آقا قدرت داره و شفا میده به این منظوره که اونا رو واسطه قرار میدیم...

خدا ممکنه به ما نه بگه ولی اگه اونا چیزی بخوان نه نمیاره....

بیا جای من برو و با ایمان کامل برگرد...

مصطفی: چرا جای شما حاجی؟؟

من میرم انصراف میدم جام هامون بره...

بدون هیچ مخالفتی گفتم:

من: من جای مصطفی میخوام برم کربلا...

فصل هفتم

عصر همون روز با مصطفی رفتیم آژانس تا اون انصراف بده و من بجاش اسم بنویسم...

توی راه گریه کرد و گفت:

لیاقتم بیشتر بوده که آقا منو جای اون دعوت کرده..

تا رسیدن به مقصد بی قرار بود و منم دلم سنگ...

اصلا دلم نمی‌خواست کنار بکشم..

می‌خواستم به هر قیمتی شده برم و از نزدیک ببینم این حسین کیست...!!!

وقتی رسیدیم متوجه شدیم کاروان یه نفر کنسلی داشته و حالا بدون اینکه مصطفی انصراف
بده باهم هم سفر می شدیم..

احمد آقا می گفت این یعنی چراغ سبز آقا، وقتی این جوری دعوت کرده...!!!

بلند گفتم:

من: یه دقیقه آروم بگیرید ببینین چی میخوام بگم...

صدای نزدیک به فریادم بچه ها رو مجبور کرد سکوت کنن...

صدامو صاف کردم و گفتم:

من: نگفتم بیاین اینجا که مثل همیشه الواتی کنین...

این یه گود بای پارتیه...

چشای همشون گرد شد و منتظر ادامه ی حرفم موندن...

من: دیگه فرصتم برای زندگی کمه... دکتر تشخیص داده یه توده توی سرم و همین روزا باید

برم پیش اموات... جمعتون کردم اینجا تا ازتون حلالیت بطلبم...

بی توجه به نگاه های مبهوتشون ادامه دادم

من: هرچند که آزاری بهتون نرسوندم و با دخترام به میل خودشون رفتار کردم، اما بازم دلم

میخاد اگه رفتنیم ازم کینه ای نداشته باشین...

معلوم نیست چقدر زنده بمونم، اما همین روزاس که خبر مرگ هامون برسه...

البته اگه هامون کس و کاری داشته باشه که بخوان خبر مرگشو بدن یا براش پرده بززن و گریه کنن...!!!

بدون خواست خودم با کسی آشنا شدم که یه دکتر خوب بهم معرفی کرده...

اسمش حسینه، همون امام حسین معروف...

همون کسی که ماها چیز زیادی درموردش نمیدونیم...

دکتر جوابم کرده منم میخام آخرین راهو برم، در خونه ی حسین...

حتی اگه جوابی نگیرم مهم نیست، این همه اینجوری زندگی کردم یه مدت کوتاهم روش زندگیمو تغییر میدم...

به هر حال برای من که آدم تنوع طلبی هستم تجربه ی جالب و جدیدی می تونه باشه...!!!

سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم و روشن کردم، دودشو فوت کردم و گفتم:

من: حرفم تمومه میتونین برین...

با بغض سنگینم رفتم توی اتاق...

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد...

شیما اومد و نشست لبه ی تخت بالای سرم...

دستش رفت توی موهام و گفت

شیما: چرا به من نگفتی هامون؟؟؟

بی توجه به سؤال و لحن دلخورش گفتم:

من: بچه ها رفتن؟؟

بینیشو بالا کشید و اشکشو پاک کرد...

شیما: آره...

من: پس تو چرا موندی؟؟؟؟

شیما: امشب میخام...

پتو رو روی سرم کشیدم و حرفشو قطع کردم

من: توأم برو، لطفا برای همیشه...

شیما: اما من...

داد زدم:

شیما زودتر ازینا تاریخ مصرف گذشته بود... پس برو...

سرمو از بالای پتو بوسید گفت:

شیما: حق با توهه میرم ولی مطمئنم که خوب میشی، تو گفتی لطفا برو برای همیشه، قبول

کردم. منم میگم لطفا قوی باش و خوب شو، لطفا توام قبول کن...

صدای پاشنه های کفش و بسته شدن در اتاق راحتم کرد و با خیال ناراحتم به خواب رفتم....

فصل هشتم

نور عجیبی میدیدم...

هیچ نوری اون درخشش و روشنایی اون نور رو نداشت....

تو یه صحرای خشک و بی آب لب تشنه نشسته بودم و از گرما هلاک بودم...

باز همون سر درد لعنتی داشت طاقتمو می گرفت...

این توده ی بدخیم منو وادار کرده بود تا آخرین روزهای زندگیمو با نفرت بگذرونم....

نور لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شد...

دستی روی سرم حس کردم و آب شدم زیر سنگینیه یک نگاه...

یه صدای محکم و مهربون که از وسط نور به گوشم می خورد...

نسبت به ما بی شناختی...

خواست خداست و دعای مادرت، شیر پاک ...

نگاهت کردیم، اراده کردیم دعوتت کردیم...

قبل از اومدنت شفاتو دادیم...

یه بار سلام دادی، جواب سلام واجب بود، دادیم....

با معرفت و شناخت کامل، ایمان بیار و بیا...

بیا، بیا، بیا....

از خواب پریدم...

دیوونه شده بودم...

به خودم می لرزیدم و گریه می کردم...

نمی دونستم باید چیکار کنم...

نگاه خدا و دعای مادرم...

شیر پاکی که بهم داده...

تأثیرش از لقمه ی حروم پدرم بیشتر بوده...؟؟؟!!

مادرم...

خیلی کوچیک بودم که از دستش دادم...

یه مادر خیلی با خدا که همیشه دعاش این بود...

عاقبت بخیر شی پسرم...

یه مادر خیلی با خدا که زیر دست پدر بی دینم از دنیا رفت...!!!

و پدرپولداری که با مجازات مادرم رفت و اموالشو گذاشت برای هامون هدایت...

تک فرزند و کوچک خاندان هدایت که اموال بی پایانشون به من رسیده بود و اگر تا آخر عمرم

می خوردم و می خوابیدم بازم تموم نمیشد...!!!!

و حالا اگه من بچه ای نمیآوردم نسلشون در حال انقراض بود...

من چی دیده بودم؟؟؟

اون کی بود؟؟؟

من کی بودم؟؟؟

وای خدا داشتم دیوونه می شدم...!!!

فصل نهم

خواب عجیبی بود حاجی...

همین طور که اشکاشو پاک می کرد بوسه بارونم کرد و گفت:

احمد آقا: خوش به سعادتت هامون، خوش به سعادتت...

از بچگی تو مجلس آقا بودم، دیگه پیر غلام شدم ولی یه بار خواب اربابو ندیدم...

آرزو دارم، به خدا آرزو دارم فقط یه بار ببینمش... هامون چه سعادتیه نصیبت شد بابا...

بی توجه به حرفش گفتم:

من: باید برم دکتر، شمام همراهم میان؟

احمد آقا: معلومه که میام، میامو به چشم میبینم عنایت آقارو...

همین طور که بلند میشدم گفتم:

من: الان باید برم

مصطفی با تعجب گفت:

مصطفی: الان میخوای بری؟؟

فکر می کنی بتونی وقت پیدا کنی واسه یه متخصص خوب؟؟؟

سری از روی تأسف واسش تکون دادم و گفتم:

من: نابغه، یه دکتر متخصص در هر زمینه ای دوست و رفیق داره.. البته الان باید برم پیش یکی

از استادای ماهرم...

با عجله رفتم توی ماشین، احمد آقا و مصطفی هم خیلی زود اومدن...

تا رسیدن به مطب خصوصی استادم، احمد آقا حرف زد و گریه کرد...

منم هیچی نفهمیدم و توی حال خودم بودم...!!

می خواستم زودتر برسم و ببینم این خواب تعبیر داره یا نه؟؟؟

باهم وارد مطب دکتر شدیم

منشی با دیدنمون خیلی زود گفت:

منشی: وقت قبلی داشتین؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

من: خیر، ولی فوری میخوام برم داخل...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

منشی: شرمنده، دکتر وقت ندارن، الانم که دیگه دیر وقته...

بی توجه به حرفاش گفتم:

من: بهشون بگین هامون هدایت اومده....

خوشبختانه انقدر دانشجوی خوبی بودم که هر استادی منو به یاد داشته باشه...

استاد اومد به استقبالمون و محترمانه ما رو به داخل اتاقش دعوت کرد

خیره شده بودم به دکتر و منتظر نگاهش می کردم..

با پام ضرب گرفته بودم روی زمین و پوست لبمو می جوییدم...

احمد آقا به دادم رسید و سکوت اتاقو شکست...

احمد آقا: چی شد دکتر؟؟

دکتر با تعجب به عکس قبلی و جدید نگاه می کرد و مقایسهشون می کرد...

عینکشو از چشمش برداشت خیره شد به من...

دهنم حسابی خشک شده بود، با بی توجه به نگاه سنگین دکتر لیوان آبی ریختم و یه نفس

خوردمش...

بی فایده بود و دهنم خشک تر از قبل شد..

از شدت استرس داشتم بالا میاوردم...

دکتر: خیلی عجیبه...

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد...

دکتر: عکس قبلی یه توده ی خیلی خیلی بدخیم و پیشرفته رو نشون میده... اما این عکس...

شونه بالا انداخت و گفت:

دکتر: هیچی... هیچی پیدا نمیکنم...

سالم سالم، توده ی بدخیم که هیچ از خوش خیمش هم خبری نیست...

واقعا نمیدونم چی بگم هامون... علم پزشکی رفت زیر سوال!!!!

احمد آقا همون جا به سجده افتاد...

دستم جلوی دهنم گذاشتم و جلوی اشکمو گرفتم...

وقتی احمد آقا رو دیدم به هق هق افتادم...

خجالت می کشیدم...

احمد آقا: دیدی هامون...

دیدی چیکار میکنه...

خوش به سعادتت...

خوش به سعادتت که نگاهت کرد...

تو مطمئنی نگاه خدا، نگاه آقا بهته...

من سراپا گناه چی...؟؟؟

بین هق هقم سرمو پایین انداختم و گفتم:

من: خجالت زده ام، شرمنده ام شرمنده...

فصل دهم

تا روز پرواز فقط و فقط از احمد آقا سوال می پرسیدم و اون با صبر و حوصله جواب میداد..
برای دونستن اخلاق و شناختن کسایی که می خواستم به زیارتشون برم حسابی هول بودم...
غافل بودم از اینکه کار آسونی نیست، حتی اگه تا آخر عمر واسه شناختن یکیشون مطالعه کنم
باز هم به معرفت کامل نمی رسم...
تا اون روز فقط تونستم جریان عاشورا رو گوش کنم و رشادت های افراد مختلفو برای خودم
تجسم کنم...

بلاخره روز موعود رسید و پرواز کردیم به سمت نجف...
وصف حرم مولا علی کار هر کسی نیست، اونم کار هامون..
از عظمت علی همین بس که لال می شی و بهت زده...
همین بس که حس غرور ناخودآگاه در کنار بزرگ ترین مرد تاریخ بهت دست میده...
قرار بود از اونجا مسیرو مثل همه پیاده بریم کربلا...
وقتی به این فکر می کردم توی خودم نمیدیدم اما وقتی وقتش رسید در کمال تعجب کل راهو
پیاده و بدون کفش رفتم...!!!
وقتی اون همه آدم کوچیک و بزرگ، پیر و جوون رو میدیدم که با شور حسینی راه رو پیش
گرفتن، انرژی می گرفتم...
مسیر بهشتی نجف تا کربلا طی شد...
ستون ها و موکب ها...

نذری هایی که تا گذشته ای نه چندان دور حاضر نبودم نگاهشون کنم...

اما حالا همشونو با میل و رغبت میخوردم...

خورشت ها و چای های عجیب و غریب عربی...

دستشویی های صحرایی و امکانات محدود...

حتی فکرشم نمی کردم این راه انقدر برام شیرین باشه که بی توجه به نبود امکانات و شلوغی به

راهم ادامه بدم و تمام مسیرو اشک بریزم..

مخصوصا با وجود مصطفی و احمد آقا که توی راه برامون دم می گرفتند و روضه می خواندن...

حالا می دونستم دارم کجا میرم و برای رسیدن به مقصد عجله داشتم...

برام جالب بود اخلاق عراقی ها..

برای رفتن زوار امام حسین به خونشون التماس می کردن...

می بردند، ازت پذیرایی می کردن، لباس هاتو می شستن و روز بعد راهیت می کردن...

مسیر عشق طی شد...

برای رسیدن به هتل رزو شده وقت زیادی گذاشتیم توی اون شلوغی...

با عجله کوله پشتیمو گذاشتم توی اتاق و گفتم:

من: برم دوش بگیرم میخام برم حرم...

احمد آقا: دوش نمی خاد بابا، باید با غبار تن بری زیارت آقا، از آداب زیارتته...

شونه بالا انداختم و گفتم:

من: جدی؟؟؟ خیلی خوبه پس زود تر میتونم برم زیارت...

مصطفی با خستگی روی تخت دراز کشید و گفت:

مصطفی: من که خیلی خسته ام، جدای خستگی فکر کردی میتونی بری زیارت تو این

محشری که راه افتاده؟؟؟

شالی که از احمد آقا گرفته بودمو روی شونم انداختم و گفتم:

من: بی ادبیه اگه واسه تشکر نرم... من آدم بی ادبی نیستم، یادم نرفته که چه اتفاقی برام

افتاده... حتما باید همین امشب برم، هرطور شده... اگه نمایین من تنها میرم..

احمد آقا آستیناشو پایین داد و همین طور که دکمه های لبه ی آستینشو می بست گفت

احمد: من میام هامون جان فقط وضو نمی گیری بابا؟؟؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

من: وضو؟؟؟ چرا چرا....

رفتم داخل سرویس...

باید وضو میگرفتم اما چجوری؟؟؟؟!!!

به خودم توی آئینه نگاه کردم.

برای اولین بار توی عمرم ریشام نیش زده بودن و من اونا رو نتراشیده بودم..

لمو به دندون گرفتم و سعی کردم فکر کنم چطوری وضو میگیرن...!!!

از خودم خجالت کشیدم که با سی سال سن یه وضو بلد نیستم بگیرم...

زیر لبم گفتم :

من: خجالت نداره، از کی میخاستم یاد بگیرم؟؟؟

مادرم که خیلی زود مرد و پدر بی دین و ایمانم...

یکی باید به خودش یاد میداد...

سعی کردم برگردم به زمان مدرسه، همون روزی که مربی پرورشی داشت وضو گرفتو یادمون میداد... برگشتم به کتاب دینی...

خوش بختانه با اینکه شیطون بودم اما همیشه درسام خوب بود...

یکم که به ذهنم فشار آوردم یه چیزایی یادم اومد...

انجامشون دادم و توی دلم آرزو کردم درست انجام داده باشم...

رفتم بیرون و گفتم:

من: بریم، من آماده ام...

فصل یازدهم

زیر دست و پای مردم داشتم له می شدم...

باید صبر می کردیم و چاره ای جز این نبود...

احمد آقا گفت اول باید بریم حرم حضرت ابوالفضل و برای رفتن به حرم امام حسین ازش

کسب اجازه کنیم...

با اینکه دلم لحظه شماری می کرد واسه دیدن حرم امام حسین اما قبول کردم و به طرف حرم

سقا راه افتادیم...

بگم از بین الحرمین که بهشت بود...

یه دوراهی که میمونی توش واسه انتخاب عباس یا حسین...

نمیخواهی پشت کنی به هیچ کدومشون، هر دوشون شکوهی عجیب و خیره کننده ای دارن...

وقتی رسیدیم بین الحرمین و دسته های سینه زنی رو دیدیم، سخت بود بگیریم جلوی اشکمونو...

احمدآقام شروع کرده بود و زمزمه می کرد با خودش...

من گنهکارو چیکار با زیارت عباس، با زیارت حسین...

و باز دم می گرفت

یه خیابون بهشتی، اسمش بین الحرمینه...

هرکجاش که پا میذارى، جا قدم های حسینه...

دوتا گنبد طلایی، رفته تا به عرش اعلا...

یکیشون حرم آقا و اون یکی حریم سقا...

بالآخره به هر سختی که بود خودمونو به حرم حضرت عباس رسوندیم...

یه صحن نه چندان بزرگ، متعلق به با وفا ترین یار امام حسین، علمدار کربلا

صحنی که با وجود کوچیک بودنش زیبا بود و آرامش بخش...

داخل شدیم، توی اون جمعیت خودمو به سمت ضریح رسوندم...

دستمو توی شبکه های نقره ای رنگش فرو کردم و سرمو گذاشتم روی ضریح...

نور سبز رنگی که به چشمم می خورد آرومم کرد...

یه لحظه خجالت کشیدم و دستمو انداختم...

من با این دست چقدر گناه کردم...

حالا این دست گناهکار، این جسم گناهکار...

زیر لب زمزمه کردم:

شرمنده ام آقا...

جدا شدم تا بقیه هم بتونن زیارت کنن...

اشکمو پاک کردم و گفتم:

من: حاجی باورم همیشه اینجا انقدر انرژی مثبت داره...

هرچی هم کلاس ریلکسیشن رفتم به اندازه ی اینجا آروم نشدم...

خندید و گفت:

احمدآقا: بذار بری حرم آقا، اون وقت میفهمی آرامش یعنی چی...

جایی برای نشستن نبود، احمدآقا ایستاده و بلند زیارت نامه خوندو من گوش کردم...

دل کندن از حضرت عباس سخت بود، اما به شوق دیدن حسین عزم رفتن کردیم....

فصل دوازدهم

آره، بلاخره رسیدم به جایی که می خواستم..

همون جایی که شوق دیدنش دیوونم کرده بود...

همون صاحبی که منو دعوت کرده بود...

خجالت کشیدم، که به خاطر کدوم عملم نگاهم کرده و منت گذاشته سرم و جز شفا دادنم

دعوتم کرده..

هنوز گرمای دستی که به سرم کشیده بود و حس می کردم...

برای اولین بار با صدا گریه کردم، به سجده افتادم و شکر کردم...

یادم اومد که چی گفته...

خواست خدا بوده و دعای مادرت....

و شیر پاکی که مادرت بهم داده...

برای مادرم فاتحه ای خوندم و دعاش کردم...

کاش زودتر دعای مادرم گرفته بود تا سی سال توی لجن و کثافت بزرگ نشم...

نمیدونم توی اون شلوغی چجوری راه باز می شد برای من...

خییییلی زود به ضریح شیش گوشش رسیدم و به قول حاجی تازه معنی آرامشو فهمیدم...

چقدر خوشحال بودم که از بین اینهمه آدم عاشق به من نگاه کرده و خودش دعوتم کرده..

حالا که دستمو به ضریحش قفل کرده بودم این باور توی وجودم بود، که اگه من اونو نمی بینم

ولی اون منو می بینه و از اشک چشمم حرف دلمو می خونه، پس نیازی به حرفی نبود...

آروم بودم، خیلی آروم...

نمی دونم چقدر باید شکر می کردم خدا رو بابت اینکه منو با حسین آشنا کرد...

از حرم بیرون اومدیم..

احمد آقا دستمو گرفت و گفت بیا...

به سمت تابلوی قرمز رنگی رفت که روش نوشته بود

"هذا مقتل الحسين..."

احمد آقا گریه می کرد و میخوند..

اینجا کبوتر های دین را سر بریدند

اینجا حسین ابن علی را سر بریدند"

احمد آقا: می‌بینی هامون می‌بینی...

اینجا همون جاییه که سر آقارو جدا کردن...

اینجا همون جاییه که لب تشنه سرشو جدا کردن...

هامون اینجا همون جاییه که زینب بدن بی سر برادرشو به آغوش کشید...

هامون گوش کن..

صدای زجه های مادرش زهرا رو می‌شنوی، بین جمعیت گم شده...

توی سرش میزد و حرف میزد...

انقدر تصور کردن حرف های احمد آقا برام سنگین بود که...

باورم نمیشد اینهمه مصیبت و بلا رو یه آدم بتونه تحمل کنه، خانوادشو فدا کنه فقط برای زنده

نگه داشتن دین اسلام...

و ما چقدر بی معرفتیم...!!!

جز شرمندگی چی می‌تونیم بگیم؟؟؟

تک تک ما مدیون خون به نا حق ریخته شده ی این خاندانیم....

فصل سیزدهم

بعد از روز اربعین رفته رفته جمعیت کم می شد و راحت تر می شد زیارت کرد... خوشحال بودم از اینکه کسی رو ندارم تا مثل بقیه به خاطر سوغات خریدن واسه عزیزام نصف وقتمو توی بازار بگذرونم...!!!

بیشتر توی حرم بودم، زیاد اهل دعا و قرآن خوندن نبودم، ولی همینکه توی حرم می نشستم و به ضریح خیره می شدم سبکم میکرد... دستمو از ضریح جدا کردم و به صورتم کشیدم، رفتم بیرون.

می خواستم مثل هر روز کنار قتلگاه بشینم و فکر کنم... همون کارو کردم و یه گوشه ی دنج نشستم...

خیره شده بودم به نور قرمزی که از اون پنجره بیرون میزد...

آروم آروم اشک می ریختم و زیر لبم زمزمه می کردم آهنگایی که از حاج احمد یاد گرفته بودم... یه دفعه چشمم افتاد به دختری که سرشو از روی پنجره ی قتلگاه برداشت و برگشت سمت من.. همینطور که اشکاشو پاک می کرد چشم تو چشم هم شدیم...

منکه هنوز مردد بودم وقتی دیدم اونم منو با تعجب و البته ترس نگاه میکنه دیگه مطمئن شدم که خودش و درست شناختم...

آره همون دختر بود، همونی که از دستم رفته بود...

همونی که دعا کرده بود بی دست کربلا دستمو بگیره، و حالا انگار دعاش گرفته بود...

ناخودآگاه بلند شدم...

رفتم سمتش و اونم با عجله رفت سمت مردی که انگار پدرش بود...

کاری از دستم بر نمیومد و فقط نگاهش می کردم، اما اصلا دلم نمیخواست گمش کنم...

حتما باید باهاش حرف میزد...

زیر لب گفتم:

آقا!!!! لطف کمک...

باز دست به دامن ارباب شده بودم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که از دور دیدم حاج احمد و مصطفی رفتن پیش همون دختر و

پدرش..

حاجی با پدرش روبوسی کرد...

انگار که همو میشناختن....

فرستو غنیمت شمردم و سریع رفتم سمتشون...

من: سلام حاجی...

احمد آقا برگشت سمتم و گفت:

احمد آقا: سلام بابا، زیارت قبول...

من: ممنون، قبول حق...

احمد آقا دستشو سمت پدر اون دختر گرفت و گفت

احمد آقا: حاج علی از دوستای صمیمیه منه هامون جان مثل برادرم میمونه، ایشونم فاطمه

خانوم دخترشون هستن...

لبمو با زبونم خیس کردم و دستمو مودبانه به سمت علی آقا گرفتم و گفتم:

من: خوشبختم...

علی آقا دستمو پدرانۀ فشار داد و گفت:

علی آقا: منم همین طور

احمد آقا: هامون جان تازه عضو جلسۀ ما شدۀ، زیارت اولشۀ آقا دعوتش کردۀ...

علی آقا: به به خوش به سعادتت پس هرچی می خوای بگیر از آقا که بهت نگاه ویژۀ داره و

دست رد نمیزنۀ...

زیر چشمی نگاهی به دختری که حالا می دونستم اسمش فاطمس انداختم و گفتم:

من: بله، تو همین مدت کم آقاییش بهم ثابت شدۀ...

فصل چهاردهم

حاجی یه چیزی میخوام ازت...

درحالی که چای داغشو فوت می کرد گفت:

احمد آقا: چی بابا، من میتونم کمکت کنم؟

من: آره، حتما... راستش... نمیدونم چجوری بگم...

احمد آقا: راحت باش بابا رودربایستی نکن...

من: می خوام اگه میشه... شما... پدری کنین... من..

من دختر حاج علی آقا رو می خوام...

با چشمای از حدقه دراومده نگاهم کرد و گفت:

احمد آقا: فاطمه رو؟؟؟!!!

سرمو تکون دادمو گفتم:

من: بله...

با تعجب گفت:

احمد آقا: تو دیگه کی هستی پسر؟؟؟ چطوری تو چند دقیقه فهمیدی اونو می‌خوای؟؟؟

چی باید میگفتم؟؟؟

باید تعریف می‌کردم چجوری فاطمه رو میشناسم؟؟ نه...

حماقت محض بود...

خودمو زددم به در مظلومی و سرمو انداختم پایین...

احمد آقا: تو که انقدر زود پسندی چرا تا این سن عذب موندی بابا؟؟؟

همون‌طور که سرم پایین بود گفتم:

من: راستش...

تا حالا که به این سن رسیدم...

زود پسند نیستم...

نه اتفاقا...

خیلی سخت پسندم اما...

تاحالا...

تو اینهمه مدت...

حاجی میدونی که چجوری بودم و چجوری شدم...

از جیک و پوکم خبر داری....

میدونی که دارم سعی می‌کنم آدم باشم...

تا این سن....

حاجی به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری؟؟؟

سرمو بالا آوردمو توی چشماش نگاه کردم....

با پر رویی گفتم:

من: عاشق شدم حاجی...

خندید و زد پشتم...

احمد آقا: چاییت سرد نشه...

بی توجه به حرفش گفتم:

من: کمکم می‌کنی؟؟؟ ضامنم میشی؟؟؟

احمد آقا: گذشته‌ها گذشته بابا، باید به فکر آینده باشی...

لبخندی زدم و گفتم:

من: کی به حاج علی آقا می‌گین؟؟؟

تسبیح تربتشو از توی جیبش بیرون آورد و همینطور که می‌بوسیدش گفت:

احمد آقا: عجله نکن بابا، بذار ماه صفرم تموم بشه چشم....

فوری گفتم:

من: نه حاجی.... ماه صفر نه، تا این سفر تموم نشده بهش بگو...

احمد آقا: چه عجله ایه بابا؟؟؟

من: سی سال صبر کردم دیگه نمی‌تونم...

خندید و گفت:

احمد آقا: بابا ماه صفره‌ها...

من: میدونم ولی خودت گفتی حتی روز عاشورا هم عقد کردن اشکال نداره چون حلال خداس

امر خداس...

رسیدن دوتا جوون بهم فقط ثوابه و ثواب...

پس چی شد فقط شعار بود؟؟؟

احمد آقا: نه حق با توئه گناه که نیست ولی حرمت نگه داشتن بهتره...

مثل اینکه یه عزیزی رو از دست بدی و براش عزا نگه داری....

خندیدم و گفتم:

من: رسم ما تا چهلمه...

بلند شدم و گفتم:

من: میرم از خوده آقا بخوام....

فصل پانزدهم:

مامان با تعجب گفت:

مامان: همین الان، توی سفر کربلا؟؟؟ اونم تو این ایام؟؟؟

بعدم معلوم نیست پسره کیه و چیه... از کجا اومده...

بابا با خونسردی گفت:

بابا: کسی که حاج احمد سفارششو بکنه معلومه آدم خوبیه...

بعدم توی سفر و غیر سفر نداره که، امر خیره...

در کار خیر هم که حاجت هیچ استخاره نیست...

توی سکوت به حرفاشون گوش میدادم...

ناخودآگاه پوزخند زدم....

اون لجن آدم خوبیه؟؟؟

اصلا حاج احمد چجوری سفارششو کرده؟؟؟

دیگه به عمو احمدم همیشه اعتماد کرد...!!!

معلوم نیست اصلا اونو میشناسه؟؟؟

اگه میشناسه چجوری خجالت نکشیده سفارششو بکنه؟؟؟؟

از روزی که توی حرم دیدمش از تعجب خوابم نمی‌بره...

چشمامو که روی هم میذارم مدام اون میاد جلوی چشمم...

حرکات حیوانی اون شبش یه طرف و اشک گوشه ی چشمش توی حرم یه طرف...

کدومو باید باور می کردم؟؟؟

اول فکر کردم اشتباه کردم اما وقتی چشم توی چشم شدیم شک نداشتم که خودشه...

و حالا با این پیشنهاد احمقانش....

دلم میخواد سر به تنش نباشه....

اما....

نمیشه با پیشنهاد حاج احمد مخالفت کرد و از طرفی...

دلم میخواد ببینمش و هرچی بلام بارش کنم...

و بدونم دلیل کارای اون شبشو...

و دیدنش به فاصله ی کمی بیشتر از یه ماه....

توی حرم امام حسین...

باورم نمیشه....

اون اینجا چیکار می کرد؟؟؟

اصلا امام حسین چجوری همچین آدم پستی رو طلبیده؟؟؟

باید باهاش حرف بزنم....

صدای بابا منو از توی افکارم بیرون کشید

بابا: تو چی میگی فاطمه ی بابا؟؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

من: اگه حاج احمد میگه پسر خوبیه حتما پسر خوبیه دیگه...!!!

فصل شانزدهم

استرس عجیبی داشتم برای رو به رو شدن با فاطمه...

حاج احمد آقایی کرده بود و به حاج علی گفته بود...

اونا هم به خاطر احمدآقا و به اعتمادی که نسبت بهش داشتن قبول کردن تا منو فاطمه باهم

صحبت کنیم و البته اونا منو بهتر بشناسن...

قرارمون این بود که توی صحن آقا روبه روی گنبد بشینیم و باهم صحبت کنیم...

جمعیت کمتر شده بود...

جایی که قرارمون بود نشستیم تا علی آقا خانوادشون بیان...

برام جالب بود...

یه جورایی مجلس خواستگاری بود تو حرم ارباب...

جالب بود برام...

همیشه تصور دیگه ای از خواستگاری داشتم اما به نظرم اون خواستگاری بهترین خواستگاری

دنیا بود...

پیش خودم هزارتا فکر داشتم...

اینکه چجوری شد به حاج احمد گفتم عاشق فاطمه ام و اونو میخوام؟

ینی من واقعا عاشقش بودم؟؟؟

نه...

پس چرا دلم میخواست باهش حرف بزنم؟؟؟

نمیدونم...

شاید می‌خواستم بدونم اون شب چطوری رفته؟؟؟

یا شاید می‌خواستم ازش تشکر کنم که باعث و بانی این شده که حالا کربلا باشم و اربابمو

بشناسم...

نمی‌دونم....

با اومدن حاج علی و خانوادش به احترامشون بلند شدیم و باز با تعارفشون نشستیم...

برعکس همه ی جلسه های خواستگاری حاج احمد خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و اینطور

شروع کرد...

احمد آقا: راستش حاج علی آقا عرضم به حضور شما این آقا هامون گل ما دوست جدید منه...

تقریبا میشه گفت از روز تاسوعا و عاشورا می‌شناسمش...

تازه عضو هیئت شده...

با اینکه خیلی وقت نیست می‌شناسمش اما خیلی می‌شناسمش...

جوونه و جوونی کرده...!!!

اما آقا بهش لطف داشته...

طوری که بهش نگاه ویژه کرده و از این رو به اون رو شده...

حالا هم تصمیمش ازدواجه و تشکیل خانواده...

از من خواسته جای پدر و مادر نداشتشو پر کنم و از شما دخترتونو خواستگاری کنم...

هامون خودش و خودش هیچ کسیو نداره و تا الان با اموال هنگفت خاندانشون اموراتشو

می‌گذرونده اما از حالا به بعد قصد داره مرد کار بشه...

البته که توی بیمارستان های محروم برای خدا کار میکرده اما مطب نداره یا اینکه تمام وقتشو
بذاره برای کار...

هامون جان با تحصیلات عالیش تو رشته ی پزشکی که تخصص قلب و عروق داره خیلی زود
میتونه مطب بزنه و دست به کار بشه...

حالا اگه اجازه بدی خودشون باهم حرف بزنن و جزئیاتو بدونن بهتره...

عقیده ی منو شما اینه که باید آسون گرفت به جوونا...

این تو و اینم هامون جوان ما....

بهش آسون بگیر...

علی آقا لبخندی زد و گفت:

علی آقا: بهتره خودشون باهم صحبت کنن...

فصل هفدهم

از استرس دستام یخ بسته بود و به کبودی میزد...

از بودن با اون حتی توی حرم امام حسین کنار این همه جمعیت هم ترس و واهمه داشتم...

ازش متنفر بودم و فکر می کردم این آدم وحشی هر لحظه امکان داره هار بشه...

با فاصله ی کمی از خانواده نشسته بودیم...

به خودم اجازه دادم نگاهش کنم...

یه شلوار کتون سرمه ای تیره با یه سویی شرت مشکی که زیپشو تا روی سینش باز گذاشته بود و موهای سینشو به نمایش گذاشته بود....

یه زنجیر خیلی باریک نقره ای توی سینش بود که از زیر شال سیاهی که دور گردنش انداخته بود برق میزد و خود نمایی می کرد...

موهای لختش هر کدوم به سمتی بودن...

از تیپش کاملا میشد فهمید چجور آدمیه....

تو سکوت خیره شده بود بهم...

مطمئنم داشت بر اندازم می کرد...

عوضی آشغال....

ابرو هامو توی هم گره کردم و با لحن محکمی گفتم...

من: چجوری روت شد این پیشنهاد احمقانه رو بدی به عمو احمدم؟؟؟

اصلا تو چی فکر کردی با خودت؟؟؟؟

هیچ فکر کردی اگه اون شب خدا کمک نمی کرد و آقا پناهم نمیشد و تو حالت بهم نمی خورد

الان چه بلایی سر من اومده بود؟؟؟

قربون حضرت زهرا بشم که به دادم رسید و تو بیهوش شدی...

قربون خدا برم که کلیدو رو در جا گذاشته بودی...

خدارو شکر که تونستم از رد پاهایی که رو برف مونده بود زود رد شم و برم...

توپم پر بود و می خواستم مسلسل بار خالیش کنم...

نذاشت و اومد وسط حرفم...

همین طور که اشکش می ریخت روی گونشو بین ریش هاش گم میشد، فقط یه کلمه گفت

هامون: حلالم کن...

لال شدم...

توی این مدتی که دیدمش برای اولین بار بود صداشو می شنیدم...

این آدم حتی تن صداش و لحنش هم تغییر کرده بود...

آدم اون شب نبود، محترمانه و با التماس...

اشکشو با انگشت اشارش پاک کرد و گفت:

هامون: قسمت میدم به همین آقا...

حلالم کن فاطمه...

شل شده بودم....

چقدر قشنگ اسممو صدا می کرد...

انگار توپم خالی شده بود...

و حالا نوبت اون بود...

هامون: من هیچی با خودم فکر نکردم...

اگه خواستم ببینمت فقط واسه این بود که بگم غلط کردم...

تا حالا اگه بگم با صد تا دختر بودم دروغ نگفتم...!!!

اما همشون با خواست خودشون پیشم بودن...

تو اولین نفری بودی که می خواستم...

معذرت می خوام...

نفهمیدم چی شد...

ولی حکمت خدا بود....

اون شب نمی‌دونم چی شد و چجوری رفتی...

وقتی چشم باز کردم و ندیدمت تعجب کردم... حس کردم معجزه شده...

تو ملتمسانه از کسایی کمک خواسته بودی که اطمینان داشتی جوابتو میدن...

و برای من جالب بود...

اومدم بیرون دنبال تو...

اما پیدات نکردم....

اون شب نمی‌دونم چی شد که سر از هیئت در آوردم و با حاجی آشنا شدم...

ناخواسته هیئت می‌رفتم و انس پیدا کردم با مجلس حسین....

تو این ماجراها سردردهای عجیب و غریب امونمو بریده بود...

یه شب که تو جلسه حالم بد شد میبرنم بیمارستان...

اونجا فهمیدم که تومور دارم...

یه تومور خیلی بدخیم که حتی ریسک عمل کردنش بیشتر از عمل نکردنش... دلم شکسته

بود... اصلا نمی‌خواستم پی‌درمونش باشم...

فقط زد به سرم که با حاجی پیام کربلا...

هرچی مصطفی و احمدآقا می‌گفتن برم دکتر می‌گفتم نه....

مگه شما نمی‌گید حسین دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زنه...

پیام اونجا بینم این حسین چیکار می‌خواد بکنه...!!

ته دلم اما روزنه ی امیدی نبود...

فکر می کردم دیگه آخرین روزای زندگیمه...

اطمینان نداشتم به اینکه خوب میشم...

مطمئن بودم از نظر پزشکی برگشتن به زندگی واسم یه درصده...

قبل از اومدنم آقا رو خواب دیدم...

به حق افتاده بود...

خیره شد به گنبدش و گفت:

هامون: آقا گفت قبل از اینکه بیای شفاتو میدم...

با معرفت و شناخت کامل بیا...

گفت به خاطر خواست خدا و دعای مادرمه که نگاهم کردن...

بلند شدم... خیلی زود رفتم دکتر...

در کمال تعجب حتی یه توده ی خوش خیم هم نبود چه برسه به بدخیم....

معجزه شده بود و من به زندگی برگشته بودم....

از اونجا شدم یه هامون و دیگه و آقا رو شناختم...

عاشقش شدم و سعی کردم آدم شم...

از اون جا دیگه پای دختری به خونه ی هامون باز نشد...

از اونجا دیگه هامون عشقش شد حسین و هیئت و کربلا...

حالا یاد اون شب افتادم...

علاوه بر دعای خیر مادرم...

توهم گفתי بی دست کربلا دستمو بگیره...

و حالا حس میکنم دستم تو دستای بریده شده ی عباسه...

این خواست خدا بود که ببینمت و حلالیت بطلبم...

به همین خاک مقدس قسم من اون هامون اون شب نیستم... ازم بگذر...

اگه این پیشنهاد به قول تو احمقانه رو دادم فقط واسه این بود که باهات حرف بزنم...

وگرنه من هیچی با خودم فکر نکردم و مطمئنم زنم نمیشی...

بینیشو بالا کشید و گفت:

هامون: همین که دیدمت و به حرفام گوش دادی خدارو شاکرم و ممنون توام...

امیدوارم به خاطر آزار و ترسی که بهت رسوندم منو ببخشی...

نگاه کرد توی چشمام...

چشمای میشی رنگش مهربون و ملتمسانه بود، درست برعکس اون شب...

خیلی راحت این هامون جلومو باور کرده بودم...

با شرمندگی گفت:

هامون: حلالم میکنی فاطمه خانوم؟؟؟

سرمو تکون دادم و قطره ی اشکم سر خورد روی گونم....

خوش به حالش که مطمئن بود آقا نگاهش میکنه...

خوش به حالش که شفا گرفته بود و خودش انتخاب کرده بود عوض بشه...

گوشه ی چادرمو گرفت توی دستش و بوسید...

بین گریه هاش گفت:

هامون: خاک پاتم فاطمه....

بلند شد....

پشت کرد بهم که بره....

صدام از ته چاه بلند شد....

با لرزشی که توش پیدا بود گفتم:

من: آقا هامون...

برگشت سمتم....

نگاهمو انداختم پایین و گفتم:

من: خوشحال میشم همسر کسی باشم که آقا بهش نگاه ویژه داشته....

با تردید نگاهم کرد....

اشکام صورتمو خیس کردن....

برگشت سمتم و نشست رو به روم....

با ناباوری گفت:

هامون: تو چی گفتی؟؟؟ یا خدا....

برگشت سمت ضریح و گفت:

هامون: مخلصتم اربابم....

دوباره برگشت سمت من و با خنده گفت:

هامون: اول مخلص خدا و ارباب بعدم مخلص شما....

فصل هجدهم

حالم وصف نشدنی بود....

انگار دوباره متولد شده بودم...

سبک و آروم...

خوشحال و سر مست....

باورم نمیشد فاطمه و خانوادش انقدر راحت با این قضیه موافقت کنن....

روی ابر های توی آسمون قدم بر میداشتم...

با اصرار من علی آقا قبول کردن قبل از رفتن توی حرم سید الشهداء عقد کنیم....

برای اولین بار از اینکه کسی رو نداشتم خوشحال بودم...!!!

چون خودم می‌تونستم هر تصمیمی رو عملی کنم...

با فاطمه رفتیم طلا فروشی....

طلا های پر زرق و برق عربی شده بود سوژه ی خنده ی جفتمون...

بعد از چند ساعت وقت گذاشتن موفق شدیم یه حلقه شبیه به سلیقه ی ایرانی ها پیدا کنیم...

هرچند که بهش قول دادم توی ایران هر مدلی خواست برایش بگیرم اما اون معتقد بود همون

حلقه قشنگ ترین حلقس و تا آخر عمرش نگهش میداره...

جالب بود...

فردا صبح ساعت 9 هر دو کاروان پرواز داشتیم

وسایلو جمع کردیم و تحویل کاروان دادیم...

صبح روز بعد برای نماز و وداع راهی حرم شدیم و خیلی زود یه روحانی پیدا کردیم تا صیغه ی

عقدو بخونه...

اونم صبح زود.....!!!!

رو به روی ضریح آقا نشستیم کنار هم....

مثل خواب بود برام....

چه عقد شیرینی...

میتونم قسم بخورم کسی به زیبایی ما ازدواج نکرده...

ساده و در حضور آقا...

بدون کوچک ترین تجملاتی....

صدای عاقد بلند شد

النکاح و سنتی...

و خیلی زود فاطمه بله گفت....

کل کاروان که حالا شاهد عقد ما بودن صلوات فرستادن و برامون آرزوی خوشبختی کردن...

دست های ظریف فاطمه رو توی دست گرفتم...

حس عجیبی که با گرفتن دست هیچ دختری پیدا نکرده بودم....

همسرم انقدر برام دوست داشتنی بود که با گرفتن دستش دگرگون بشم....!!!

بی قراری می کردم برای دیدن یه تار موش...

و اینکه ببینم آیا واقعا دختر چادری ها هم جاذبه و دلبری زنونه بدن؟؟؟؟!!!

حلقشو دستش کردم و این شد آغاز زندگی مشترک ما...من و فاطمه....

فصل نوزدهم

خودم خواستم...

و خوشحال و شاکر خدا بودم که خانواده ی روشن فکری دارم....

از فرودگاه با هامون راهی خونس شدم....!!!

خواستم خرج مراسم عروسی رو خیلی زود مطب بزنه...

با اینکه هامون اعتقاد داشت که بتونه از پس هر دو کار بر بیاد اما با اصرار من قبول کرد....

انقدر توی همون چند ساعت، شیفتش شده بودم که صبر نداشتم برای گرفتن عروسی....!!!

با اجازه ی پدر و مادرم همون جا توی فرودگاه ازشون جدا شدیم....

بنز مشکی رنگشو که توی پارکینگ بود روشن کرد و گفت:

هامون: باورم نمیشه فاطمه....

تو فرشته ای خانومم...

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

من: منم باورم نمیشه...

اخمی کرد و گفت:

هامون: بدون عروسی به دلم نمیشینه...

تا آخر عمر باید حسرت عروسی بخوریم ها...

من: من عقده ی عروسی ندارم هامون جان...

دلم می خواد خانوم خونت باشم خیلی زود....

چشمکی زد و گفت:

هامون: خسته که نیستی؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

من: نه....

خندید و گفت:

هامون: عالیہ....

تا رسیدن به مقصد کلی حرف داشتیم واسه زدن...

نفهمیدم چقدر گذشت که هامون جلوی بهترین آرایشگاه تهران نگه داشت...

با تعجب گفتم:

من: اینجا اومدیم چیکار؟؟؟

هامون: میخوام یه عروسی دو نفره ترتیب بدم...

شماره ای که روی تابلو بود گرفت:

میخواست وقت بگیره واسم....

خانوم آرایشگر گفت وقت نداره اما با پیشنهاد وسوسه انگیز هامون ک سه ملیون نقد واسش

فرستاد دهنش بسته شد و قرار شد دو ساعته یه عروس حسابی درست کنه....!!!

فصل بیست

عاشق فاطمه بودم....!!!

لحظه شماری می کردم واسه رسیدن به خونه....!!!

محو تماشاش بودم....

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من: یه چرخ بزن....

دامنشو بالا گرفت و چرخید....

سفیدی پاش از زیر لباسش حسابی ول ول میکرد...

با شیطونی نگاهم کرد و گفت:

فاطمه: میپسندین آقا؟؟؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

من: تو فوق العاده ای دختر....

باید اعتراف کنم خوشگل ترین دختری هستی که...

دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت:

فاطمه: خواهش میکنم از گذشتت حرف نزن...

دستشو بوسیدم و گفتم:

من: تو خوشگل ترین دختر دنیایی....

چشمکی زد و گفت:

فاطمه: خوشگل ترین دختر دنیا چادر می پوشید که خوشگلیشو فقط خوشگل ترین داماد دنیا

ببینه...

لبای خوشگلشو بوسیدم و گفتم:

من: داری دیوونم میکنی خوشگل دنیا....

فصل بیست و یک

برام عجیب بود...

چجوری تونستم در عرض چند دقیقه عاشق مردی بشم که ازش متنفر بودم؟؟؟

به نظر من فقط کار خدا بود و بس....

هامون از نظر من بهترین مرد دنیا بود....

مهربون و با احساس بدون کوچک ترین خشونتی...

انگار اصلا این هامون واقعا عوض شده بود و چیزی نبود که من دیده بودمش....

اون حیوون زبون نفهم کجا و هامون مجنون کجا؟؟؟

در عرض همین یکی دو روز زندگی مشترک به اندازه ی تمام دنیا بهش علاقه پیدا کردم و

وابستش شدم....

پیراهن خواب مشکی و طلایی رنگم تو ی آینه نگاه کردم...

نوری که روی پارچه ی ساتنیش افتاده بود حسابی براق نشونش میداد...

موهای سشوار شدمو گل موی مشکی رنگی زدمو به خودم نگاه کردم...

خانوم شده بودم....!!!!

یه خانوم شیک پوش....

هیچ وقت وضعیت مالیمون از حد معمولی به بالا نمی رفت...

پدرم یه کارمند ساده بود و یه آب باریک داشت...

اما اینجا و اموال هامون...

بعد از عقد یهویی و اینطوری راهی شدن خونه ی هامون خیلی ها برام حرف درآوردن که تا چشمش به یه پسر پولدار افتاده خوب تور پهن کرده اما...

به خدا قسم که تنها دلیم برای ازدواج با هامون این بود که فهمیدم نگاه ویژه ای بهش شده... وقتی نگاهش کردن حتما دوستش داشتن....

و شاید به واسطه ی هامون به منم نگاه کنن....

در باز شد و با یه جعبه ی شیرینی و یه دسته گل نرگس اومد توی خونه....

با دیدنم گل از گلش شکفت و لبخند زد...

دستاشو باز کرد و منتظر نگاهم کرد...

بدون هیچ تردیدی خودمو توی بغلش جا کردم...

و چقدر خوب جا شدم....

کنار گوشم زمزمه کرد...

هامون: باید اعتراف کنم خیلی دلبری بلدی...

بی حرف گونشو بوسیدم و سرمو گذاشتم روی سینش...

با محبت موهامو نوازش کرد و آروم شدم...

آرومه آروووم...

فصل بیست و دو

پیدا کردن یه جای خوب توی ساختمان پزشکان با پولی که قصد داشتم خرج کنم کار سختی نبود...

اولین گزینه ای که دیدم بهترین گزینه بود...

یه مطب خصوصی و باکلاس...

خداوشکر تمام مجوزات پزشکی و قانونیم ردیف بود و خیلی زود کارو شروع کردم...

دلم می خواست حالا که ازدواج کردم مثل یک مرد کار کنم و به امید دیدن زنم برم خونه...

بعد از سی سال تازه حالا زندگی برام معنی پیدا کرده بود و بهم انگیزه میداد....

فاطمه حسابی ذوق داشت از اینکه من یه متخصص درجه یکم...

و من تازه شیرینی کارمو با وجود فاطمه حس کردم...

زندگی هایی که همیشه برام مسخره به نظر میرسیدن حالا برام جالب بودن...

کار کردن مرد بیرون و کار کردن زن داخل خونه...

با اینکه احتیاجی به کار کردن نبود اما انگار تازه زندگی به جریان افتاده بود...

خوشحال بودم از اینکه هستم و خوشحال بودم از اینکه فاطمه هست...

کاش زودتر به خودم اومده بودم و کاش فاطمه رو زود تر می دیدم...

اون نگاهمو به زندگی تغییر داد...

انقدر طنازی بلد بود که یه درصد اونو دخترایی که توی بغلم بودن نداشتن...

جالب بود...

با اینکه آدم تنوع طلبی بودم و هر روز با یه نفر و یه مدل اما...

فاطمه انقدر دوست داشتنی بود که هر روز برام تازگی و جذابیت بیشتری نسبت به روز قبل داشت....

درسته که هر روز برای گذشتن نصف عمرم افسوس میخوردم اما...
با وجود فاطمه جای افسوسی برای زندگی من نمیومند....
من با وجود اون به آینده ای روشن امیدوار بودم...

فصل بیست و دو

لازانيا رو با دقت برش زدم و گذاشتم داخل دهنش...

چشماشو بست و با مهربونی گفت

هامون: اووووممممم...

چیکارم کردی بانوووو.....

دست مردونشو توی دستم گرفتم و آروم بوسیدم...

با ناز گفتم:

من: نوش جونت هامونم....

چشماشو باز کرد و با جدیت گفت:

هامون: چند وقته یه فکری توی ذهنمه...

موهامو پشت گوشم زدمو با ناز گفتم:

من: چه فکری عزیزم؟

هامون: میخوام اسممو عوض کنم...

با ناراحتی گفتم

من: اسمتو عوض کنی؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ هامون به این قشنگی.... چی میخوای بذاری؟؟؟

یه قورت از دلستر لیمویییش خورد و گفت:

هامون: دلم میخواد حداقل تو بهم بگی حسین...

لبخند زدم و گفتم:

من: آخه اسم خودت که خیلی قشنگه....

هامون: شاید قشنگ باشه اما به زیبایی حسین نمی‌رسه...

وقتی اسمم حسین باشه ناخودآگاه روم تأثیر مثبت میذاره و کمک میکنه حسینی باشم...

موهای جو گندمیشو بوسیدم...

جالب بود که نسبت به سنش جا افتاده تر بود...

نوازشش کردم و گفتم:

من: میشه اسم آدم هامون باشه ولی اخلاقش حسینی...

مهم رفتار توئه که جز ادب چیزی در رفتارت نیست...

حسینی بودن به اسم نیست...

خیلی ها اسمشون حسینه و هر خلاقی که فکرشو بکنی انجام میدن...

خیلی ها هم اسمشون مثل تو حسین نیست، اما رفتارشون طوریه که روی لب ارباب خنده

میاره...

من عاشق اسمتم هامون جان...

اگه میشه عوضش نکنیم؟؟؟

منو به خودش فشرد و گفت:

هامون: خانوم روشن فکر من خوشحالم که عشقم تویی...

فصل بیست و سه

نگاهی به انبوه آدم های سیاه پوش انداختم که ایستاده سینه زنی می کردن...

اگه اشتباه نکنم هزار نفری می شدن...

هزار نفری که هر کدام توی حال و هوای خودشون با آقا حرف میزدن و برای مظلومیت

خودش و خانوداش اشک می ریختن...

حالا منم یه گوشه تکیه زده بودم به دیوار و با اربابم حرف می زدم...

قربون مرامت آقا...

یه بار، فقط یه بار سرسری قاطی بقیه ی سینه زنات بهت سلام دادم...

چقدر آقایی که جواب سلاممو به بهترین نحو دادی...

روز تاسوعا سلام دادم و اربعین کربلا بودم...

و چند روز بعد بهترین دختر دنیا نصیبم شد...

و حالا درست یک سال از اون روز می گذره...

پارسال توی همچین شبی با لباس قرمز بی توجه به عزاداری مردم داشتم می رفتم سر قرار...

و حالا با این لباس مشکی توی خونه ی بزرگم منتظر قدم های مبارک عزاداران حسینی هستم، که بیان سر قرار و بی قراری کنن برای شما...
پارسال یه حیوون پست بودم و امسال سعی داشتم مرد باشم...
پارسال یه تومور بدخیم داشتم...
امسال یه فاطمه ی مهربون...
پارسال خزان و امسال بهار هامون....
نگاهی به پرده های سیاهی کردم که روی کاغذ دیواری های طلایی رنگ خونه رو پوشونده بود...

باز این چه شورش است که در خلق عالم است...
باز این چه نوحه و چه عذاب و چه ماتم است...
این حسین کیست که عالم همه دیوانه ی اوست...
این چه شمعیت که جان ها همه پروانه ی اوست...
تازه فهمیده بودم حسین کیست و دیوونش شده بودم...
چه مرد بزرگی و چه خاندان با صبر و گذشتی...
چقدر صبر، چقدر آقاییی و گذشت می خواد کسی رو که ابو به روی خودت و خانوادت بسته راه بدی توی لشکرت وقتی پشیمون میشه...
حُر رو میگم...

وقتی پشیمون شد و چکمه هاشو انداخت به گردنش و سربه زیر اومد پیش آقا، ارباب با مهربونی راهش داد و گفت بیا...

شاید از حر بدتر بودم، نمی‌دونم...!!!

اما چقدر آقا بود که منم پذیرفت...

بدون اینکه خودم بخوام نگاهم کرد...!!!

احمد آقا میگه با اینکه من بدون انتظار واسه فقیر فقرا عمل می‌کردم اونا دعام می‌کردن و

خدام دست مزدمو باهام اینجوری حساب کرده...

اینجوری که عشق حسین بیوفته توی قلبم...

چه مردیه...

میگن وقتی شمر می‌خواست سرشو جدا کنه آقا بهش گفته من با این همه جراحی حتی اگه

کاری نداشته باشی بهم خودم عمری ندارم...

اگه سرمو جدا نکنی بهشتتو تضمین می‌کنم...

اما چقدر پستی می‌خواد و چقدر مال دنیا چشم اون ملعونو گرفته بوده که جایزه ی سر آقا رو

می‌خواست...

توی حال خودم بودم...

گوشیم توی دستم لرزید...

برداشتمش و جواب دادم:

من: بله؟؟؟

آقای هدایت غذاها رو بدیم؟؟؟

من: اومدم...

رفتم توی پارکینگ واسه توضیح غذا...

خداروشاکر بودم که اینهمه دوست خوب پیدا کردم و برای کمکم اومدن...
خوشحال بودم که تونستم برای اولین بار مجلس باشکوهی برای اربابم بگیرم...
از سر رضایت نفس راحتی کشیدم خواستم برم داخل...
فاطمه رو دم در دیدم...
لبخند زدم و گفتم:
من: چرا اومدی بیرون خانومم سرده، سرما می خوری...
با دستای سردش دستامو گرفت و گفت:
اومدم یه چیزی بگم
با نگرانی گفتم:
من: چیزی شده، خودت خوبی، بچه خوبه؟؟؟
سرشو تکون داد و گفت:
فاطمه: نگران نباش هامونم خوبیم..
من: پس چی؟؟
فاطمه: اومدم بگم میخوام اسم پسرو خودم انتخاب کنم...
نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم...
من: مگه پسره؟؟؟
چشمای خوشگل و بارونیشو روی هم گذاشت و گفت:
فاطمه: بله هم پسره هم سالم...
خندیدم و گفتم:

من: خداروشکر، حالا چی میخوای بذاری اسمشو؟؟؟

فاطمه: معلومه دیگه، میذارم حسین...

دستی روی شکم برجستش کشیدم و گفتم:

من: میذاریم غلام حسین...

آقا، شروع من تویی به نام اسمت

مولا تموم آدما غلام اسمت

وقتی کشیدی دستتو رو سرم

شدم گدای دور حرم

تو می دونی که من یه رو سیاهم

عشقم تموم دل خوشیم همینه

یه روز چشم اینو ببینه

عزیز فاطمه دادی پناهم

بمیرم آقا کفن نداری

چرا تو سر در بدن نداری

تو زینت اهل آسمونی

حالا چرا پیراهن نداری

من از تو دل نمی کنم آقام اگه قابل بدونی

اگه میون عاشقات این دل ما رو دل بدونی

من از تو دل نمی‌برم مگه میشه از تو جدا شد
مگه میشه دل به تو داد و بیخیال کربلا شد
تموم زندگیمو من مدیون دستای تو هستم
نمی‌دونم چجوری شد ندیده من دل به تو بستم
ولی بدون هر جا باشم نشون نوکریتم باهامه
تموم عالم بدونه هر جا باشم حسین آقامه....

پایان....

ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاه
به راستی حسین چراغ راه و کشتی نجات است
پیامبر اکرم (ص)

اول عذرخواهی بابت کم و کاستی های داستان...

این داستانو روز اول محرم تصمیم گرفتم بنویسم و فرصت زیادی نداشتم...

فقط به خاطر عشقم به امام حسین دلم میخواست یه چیزی بنویسم...

شک ندارم تک تکون مثل من عاشق امام حسینین...

درسته این داستان یه داستان تخیلی بود اما امام حسین و حضرت ابوالفضل کم از این معجزه

ها و کرامات ندارن...

بی شمارن و بی شمار...

تک تک اعمال و رفتار مارو می بینن و زیر نظر دارن...

سعی کنیم جوری زندگی کنیم که اول خدا و بعد اهل بیت به خاطر اعمالمون لبخند بزنن و

برامون دعا کنن...

ارادتمند ارباب حسین...

تقدیم به همه ی عاشقان اباعبدالله...

التماس دعا

یا حق

دوازدهم محرم سال هزار و سیصد و نود و پنج، ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه ی بامداد...

ساجده سوزنچی کاشانی....

www.romanbaz.ir

